



هاسکی و گربه‌ی سفیدش، شیزون

قسمت دوم: تولد دوباره‌ی آسیب پذیر

(هشدار: این قسمت شامل خشونت و الفاظ رکیک است.)

مترجم: Behesht

وبسایت: Myanimes.ir

قسمت دوم: تولد دوباره ی آسیب پذیر

" قلبم از کار افتاده بود و همه افکارم به خاکستر تبدیل شده بودند، اما ناگهان انگار نوری بهاری بر سردی شب زمستونیم تابید. یعنی این همون ترحم خدایان نسبت به ساقه علفی ناچیز روییده در دره ای دور افتاده س؟ با این حال تا به امروز به خوبی اینو فهمیدم که دنیا پر از سختی ها و اتفاقات غیر منتظره ست..."

اشعار عاشقانه ای که با صدای نرم و مخملی زنی خوانده میشدند، در تمام فضا اطرافش به گوش میرسید و همانند مروارید و یشم در هوا میغلطید. اما در این لحظه این صداها تنها باعث میشد دنیا دور سر مو ران بچرخد و رگ پیشانیش از شدت درد به تپش بیوفتد: " چه خبرته؟! چه قد سر و صدا میکنی! اصلا این بنشی جیغ جیغو از کجا پیداش شده (مترجم: بنشی زنی روح گونه است که با ناله های گوش خراش از مرگ های در حال وقوع خبر میاره) خدمتکارا! این هرزه رو از کوه بندازین پایین"

اما درست بعد از اینکه نعره زدنش خاتمه یافت، در یافت که چیزی در این لحظه اشتباه است، مگر او نمرده بود؟

در یک ثانیه احساساتی چون نفرت، سردی، درد و تنهایی همزمان مثل خنجرى سینه اش را شکافت و سپس چشمهایش را سریع از هم گشود.

تمامی اتفاقاتی که قبل از مرگش رخ داده بود، همچون دانه های برف در باد، جلوی چشمانش پراکنده شدند. مو ران خودش را دراز کشیده در تختی یافت، اما نه آن تختی که در قله ی

سیشنگ در آن میخوابید، این تخت با طرح ققنوس و اژدها کنده کاری شده بود و چوبش به شدت بوی گرد و خاک میداد. با داشتن پتوی کهنه ای به رنگ بنفش و صورتی با گلدوزی هایی از اردکهای ماندارین که کل پتو را تزیین کرده بود، درست شکل و شمایل تخت هایی را داشت که فقط در فاحشه خانه ها میتوان پیدا کرد.

موران یخ زد.

بخوبی میدانست اینجا کجاست.

اینجا، منطقه ای تفریحی نزدیک قله ی سیشنگ بود.

منظور از منطقه ی تفریحی، همان فاحشه خانه بود که با این اسم به آن رنگ و لعاب بخشیده بودند.

موران یک دوره ی عیاشی تمام عیار را در دوران جوانیش در این مکان تجربه کرده بود. او در آن دوره نزدیک 15 روز را در این منطقه و در میان این اتاق ها گذرانده بود. اما هنوز هم بخوبی به یاد داشت، زمانی که بیست و چند ساله شده بود این فاحشه خانه به شخص دیگری فروخته شده، و سپس به یک شراب فروشی تغییر کاربری داده بود.

و حالا موران چرا و چگونه بعد از مرگش به این جا فرستاده شده بود؟ آنهمه جا برای رفتن وجود داشت، چرا آنجا؟

او در زندگی قبلی اش به آدمهای بیشماري ستم کرده، و حساب تعداد دفعاتی که از قوانین سرپیچی کرده بود از دستش در رفته بود. پس آیا امکان وجود داشت که این مجازاتی برای تمام گناهانش از سوی خدای زیرین (خدای جهان مردگان) باشد؟؟ تا به عنوان فاحشه ای پست، در این مکان پذیرای مشتریان هرزه باشد؟

موران همانطور که غرق در افکارش بود در جای خود غلتی زد و با دیدن صورت شخصی که کنارش روی همان تخت خوابیده بود شوکه شد.

"لعنتی این چه معنی میده؟"

چرا یک نفر کنارش دراز کشیده بود؟ ان هم یک مرد، و البته کاملاً برهنه!

ان مرد ظاهری زیبا و ظریف داشت و تا حدودی هم به ترنس ها شبیه بود. (مترجم: معنی اصلی کلمه اینجا دو جنسه بود، اما این کلمه به نظرم درست نیست، به جاش از ترنس استفاده کردم) موران چهره ی آرام خود را حفظ کرده، اما در قلبش آشوبی به پا بود. بار دیگر به چهره ی زیبای پسر خیره شد و ناگهان به یاد آورد.

این همان بوی توی ای (boy toy به معنی پسر جذابی که با زنان/مردان خیلی بزرگ تر از خودش قرار میذاره، معادل فارسی نداره) نبود که در نوجوانی اش با او قرار میگذاشت؟

"اسمش چی بود؟ رانگ سان؟ یا رانگ جو؟"

البته اینکه اسمش سان باشد یا جو الان اهمیتی نداشت، چیزی که اهمیت داشت این بود که این فاحشه سال ها قبل به بیماری های مقاربتی دچار شده، و سپس مرده بود و حتی استخوان هایش هم تا به این لحظه بایستی گندیده باشند. اما با این همه، او الان اینجا و در کنار موران با ظرافت و زیبایی به خواب رفته بود.

تمام گردن و شانه پسر از شدت بوسه های پر التهاب و مکنده شب قبل پر از لکه های قرمز و بنفش بود. با دیدن این صحنه موران چهره در هم کشید، سپس پتو را بالا داده و به زیرش نگاهی انداخت.

سراسر بدن کوچک و نحیف پسرک، که تصمیم گرفته بود او را رانگ جو صدا کند پر از رد های طناب بود و پوستش نیز حسابی در این نقاط ساییده شده بود. حتی در همین لحظه نیز ران های لطفیش در بند طناب قرمزی بود که با مهارت تمام دورشان پیچیده شده بود.

موران چانه اش را خاراند. " جالبه! "

این اثر هنری حاصل از بستن طناب، جداً که چه صحنه ی آشنایی بود!

" آیا این کار خود لعنتیش نبود؟ "

به عنوان یک تهذیبگر، در گذشته موران راجع به قضیه تولد دوباره مطالعاتی کرده بود و حالا با دیدن این وضعیت، به اینکه شاید به گونه ای در زمان به عقب برگشته باشد مشکوک شده بود. اما باز هم برای اینکه مهر تاییدی بر شک خود بزند آینه ی مسی ای پیدا کرد، آینه کهنه شده بود اما به اندازه ای که تصویر تاری از موران را نشان دهد قابل استفاده بود..

موران در زمان مرگش مردی 32 ساله بود. اما تصویری که حالا از خودش در آینه میدید خیلی جوان تر بود.

در آینه صورت جذاب پسری نمایان شده بود که از آن غرور دوران جوانی به بیرون میتراوید و سنی بیشتر از 15 یا 16 سال نداشت.

از آنجا که هیچکس دیگری در این اتاق نبود؛ کسی که روزی فرمانروای ظالم دنیای تهذیبگری بود، سلطان ستمگر باشو، امپراطور جهان فانی و ارباب قله ی سیشنگ، صادقانه نظرش را درباره ی شرایط موجود بیان کرد: " گاییدمش! "

رانگ جو با شنیدن این کلمه بیدار شد.

پسرک زیبا با سستی از جا بلند شد و با همین حرکت، ملحفه ی نازک از شانه اش به آرامی سر خورد و قسمت های بیشتری از پوست رنگ پریده اش را نمایان کرد.

پس از جمع کردن موهای بلند و صافش، بالاخره چشمانش را باز کرد با مردمک های زیبایش که گویی ترکیبی از رنگ شکوفه های هلو، با رگه هایی از جوهر قرمز بودند، به موران خیره شد و پس از خمیازه ای گفت: "اوه... ارباب جوان مو، امروز چه قد زود بیدار شدید!"

موران جواب نداد، در زندگی قبلیش، او از استایل و قیافه رانگ جو خوشش می آمد: ظریف و ترنس. اما حالا، عالیجناب تاشیان با روحی سی و دو ساله و جسمی نوجوان، واقعا از این سلیقه ی خود سر در نمی آورد. او درک نمیکرد در گذشته چگونه همچین مردهایی از نظرش جذاب و زیبا بوده اند.

رانگ جو باز پرسید: "نکنه خواب خوبی نداشتید؟ کابوس دیدید؟"

موران با خود فکر کرد: "من لعنتی دیشب مردم! چطوره مرگ رو با کابوس طاق بزنی!؟"

رانگ جو که گمان میکرد سکوت موران به دلیل کج خلقی اول صبح است، از تخت به بیرون خزید و به سمت پنجره های کنده کاری شده رفت و سپس دستانش را دور بدن موران حلقه کرده و او را از پشت در آغوش کشید.

"ارباب جوان مو!، به من توجه کن! چرا از من فاصله میگیری!"

صورت موران از شدت حرص سرخ شد بود و در این لحظه هیچ چیزی را بیشتر از جدا کردن این هرزه از خودش و نواختن هفده هجده سیلی تمیز به صورتش نمیخواست.

اما هرچه حساب میکرد الان وقت مناسبی برای این کار نبود؛ زیرا هنوز گیج و منگ بود و دید درستی از شرایط موجود نداشت.

در هر حال، اگر او واقعا دوباره متولد شده بود، نمیتوانست همینطور و بی هیچ دلیلی رانگ جو را زیر باد کتک بگیرد. بخصوص در شرایطی که، کل روز قبل را به دل و قلوه گرفتن با او گذرانده بود. در نتیجه اگر او را در این لحظه میزد باعث میشد مردم فکر کنند که مو ران دیوانه شده و چیزی مشکوک است.

با این افکار مو ران بالاخره توانست خودش را کمی آرام کند؛ سپس در حالی که سعی میکرد با چهره ای گیج تظاهر به فراموشی کند گفت: "هممم امروز چه تاریخیه؟"

رانگ جو لحظه ای درنگ کرد، اما در نهایت لبخند زد و گفت: "چهارم می."

-: "سال سومه سی؟"

-: "نه اون سال پیش بود. امسال سال چهارمه سی.. اما انگار این حرف که میگن آدمای بزرگ و درست حسابی حافظه ی ضعیفی دارن درسته!"

سال چهارم سی ...

چرخ دنده های مغز مو ران شروع به کار کرد.

آن سال موران تازه 16 ساله شده بود و فهمیده بودند که او همان برادرزاده ی گمشده ی رهبر قله ی سیشنگ است. بنابراین موران یک شبه از سگی ولگرد و آسیب دیده، به فقنوسی نشسته بر بلندترین شاخه درخت تبدیل شده بود.

پس با این حساب، یا او واقعا دوباره متولد شده بود، یا اینکه همه اینها تنها رویایی پوچ بود که در خواب بعد از مرگ میدید

رانگ جو لبخند زد و گفت : " احتمالا ارباب زاده اونقدر گرسنه ست که زمان و تاریخ از دستش در رفته. یه دقیقه صبر کن. من میرم و زود غذا میارم. نظرت راجع به پنکیک سرخ شده چیه؟"

موران تازه متولد شده بود، و هنوز مطمئن نبود که قرار است با این قضایا چگونه برخورد کند. اما اگر همان عادت های قبلی اش را پیش می‌گرفت قطعاً مشکل خاصی پیش نمی‌آمد.

پس به رفتارهای کاریزماتیک قبلش کمی فکر کرد و سپس در حالی که سعی میکرد انزجار خود را سرکوب کند، با حالتی بازیگوشانه از پای رانگ جو را نیشگون گرفت و گفت: "هممم خوشمزه به نظر می‌رسه! راستی کانجی هم برام بیار و البته باید قول بدی تو غذا دهنم بذاری."

پس از این گفت و گوی کوتاه و احمقانه، رانگ جو لباس هایش را پوشید و برای آوردن سفارشات مو ران از اتاق بیرون رفت.

او خیلی زود با یک سینی که در آن دو کاسه کانجی کدو و مقداری پنکیک بود برگشت.

موران که حسابی گرسنه بود، با دیدن غذا ها دست دراز کرده و میخواست لقمه ای از شیرینی ها بردارد، اما همان موقع رانگ جو دستش را به آرامی از روی غذا ها پس زد: "بذار من بهت غذا بدم ارباب."

سپس یک تکه پنکیک برداشت و روی پای مو ران نشست و پاهایش را باز کرده و دور مو ران حلقه کرد. پسرک در این لحظه چیزی جز یک روبدشامبر نازک به تن نداشت و از روی عمد خودش را بی هیچ ظرافتی به پاهای موران میمالید و نوع حرکاتش کمی مبتدی مینمود.

موران به صورتش خیره شد. رانگ جو که فکر میکرد او باز شهوتی شده با لحن منظور داری گفت: "واسه چی به من زل زدین؟ غذا الان سرد میشه!"

مو ران لحظه ای سکوت کرد و "کار خیر" ی که این جوانک در زندگی قبلیش در حقش انجام داده بود را در ذهنش مرور کرد. سپس گوشه های لبش به آرامی بالا رفتند و به لبخند شیرینی بدل شد. (اینجا در اصل مو ران با گفتن کار خیر داره طعنه میزنه)

او به عنوان عالیجناب تاشیان کبیر، با کارهای نفرت انگیز چندان بیگانه نبود. تا جایی که، اصولاً هیچ کاری انقدر ها برایش نفرت انگیز نبود تا بتواند مانع از انجام آن شود. و کاری که اکنون در فکر انجامش بود، هرچند پلید، برایش حکم بچه بازی بیش نداشت.

موران با خونسردی به صندلی تکیه داد و لبخند زنان گفت: "بشین!"

-: "من... من که نشستم!"

-: "خودت میدونی که منظورم چیه، همونجایی که میدونی بشین."

صورت رانگ جو با این حرف کمی گل انداخت. "چرا عجله کنیم؟ بهتره ارباب زاده اول غذا بخو...."

اما قبل از آنکه حرفش تمام شود موران او را جلو کشیده و پشتش را به زمین دوخت. در اثر این حرکت، دست رانگ جو به کاسه ی کانجی خورد و تمام محتویات کاسه پخش زمین شد.

پسرک در میان نفس نفس زدن هایش بسختی گفت: "ارباب زاده، کاسه ..."

-: "مهم نیست!"

-: "ولی بهتره شما اول غذا ... بخو ... آههه"

-: "همین الان هم دارم میخورم."

موران کمر پسرک را چسبید، تصویر گردن کشیده و سیمای دلنشین رانگ جو در چشمان سیاه موران منعکس شد.

در زندگی قبلیش، بوسیدن آن لبهای فریبنده را در حین نزدیکی بسیار دوست میداشت. به هر حال رانگ جو زیبا بود و به خوبی میدانست که در این لحظات چه حرفهایی باید بزند، پس اگر موران ادعا میکرد در این لحظات هیچ حسی به او نداشت، دروغی بیش نبود.

اما موران سی و دو ساله از خیلی جهات با موران شانزده ساله متفاوت بود.

برای مثال، موران شانزده ساله هنوز چیزهایی از محبت، صمیمیت، عشق و لطافت سرش میشد.

اما در موران سی و دو ساله چیزی جز خشونت باقی نمانده بود.

.

.

بعد از اینکه کارش بالاخره با رانگ جو تمام شد، نگاهی به پسرک انداخت. رانگ جو بیچاره بعد از تجربه چیزی که کم از تجاوز نداشت، حالا بیهوش شده بود.

موران چشمهای پر آشوبش را با بی حالی بست، اما رد لبخند کمرنگی هنوز روی صورتش به چشم میخورد.

موران بسیار خوش قیافه بود، مخصوصا وقتی لبخند میزد. چشم هایی به سیاهی شب با رگه های بنفش که در زاویه های خاصی قابل رویت بودند.

موران، موهای رانگ جو را گرفت و او را از روی زمین بلند کرده و به سمت تخت کشید، سپس تکه ای از کاسه ی شکسته غذا را از روی زمین برداشت و کنار صورت او گرفت.

او همیشه عادت داشت انتقام همه ی کینه هایش را بگیرد و این بار هم با مواقع دیگر فرقی نداشت.

با فکر به اینکه در زندگی گذشته اش تا چه اندازه هوای رانگ جو و کارش را داشته، تا جایی که حتی حاضر به خریدن آزادی او شده؛ اما در نهایت این پسرک گستاخ چگونه پس از آن همه لطف، با بی چشم و رویی تمام، پشت سرش با دیگران بر علیه ش نقشه می ریخته است، لبخندی بی اختیار روی صورتش نقش بست و تکه شکسته و تیز کاسه را روی صورت زیبای پسرک فشرد.

این آدم، با بدنش کار میکرد و درآمدش از آن بود، پس بدون داشتن چهره ای زیبا، از این پس هیچ ارزشی نداشته و مجبور میشد همانند سگی ولگرد در خیابان ها پرسه بزند، لگد بخورد و در کل هرگونه تحقیر و آزاری را تحمل کند.

با فکر کردن به این موضوع، موران آنچنان شاد خرسند شد، که گویی تمام انزجارش از تحمل کردن پسرک تا به این لحظه شبیه دودی در هوا محو شده بود.

با کمی فشار، و با دیدن قطره های فربینده و قرمز خون روی گونه پسرک، لبخند موران دلنشین تر و عمیق تر از قبل شد.

با اینکه رانگ جو در این لحظه بیهوش بود، اما انگار که درد را حس کرده باشد با صدایی گرفته ناله کرد. قیافه اش با وجود قطره های اشکی که هنوز به مژه هایش وصل بودند بسیار رقت انگیز به نظر میرسید.

با فکری که از سرش گذشت، دست موران ناگهان متوقف شد.

"....."

با به یاد آوردن آن شخص بالاخره به خودش آمده، و متوجه شد که در این لحظه مشغول انجام چه کاریست. سپس چند ثانیه ای زمان برد تا از گیجی در آید و بعد به آرامی دستش را عقب کشید. در طول زندگی گذشته اش آنقدر کارهای شیطانی انجام داده بود که حالا برایش تبدیل به عادت شده بود. تا جایی که حتی فراموش کرده بود دوباره متولد شده است.

در این زمان هیچ کدام از اتفاقات گذشته نیوفتاده بودند. هیچکدام از اشتباهات غیر قابل جبرانی که انجام داده بود، هنوز رخ نداده بودند. و از همه مهمتر، آن شخص... هنوز زنده بود.

پس شاید اینبار نیازی به تکرار همان راه ظالمانه قبل نداشت. او در این شرایط میتواند از اول شروع کند.

پس همان جا نشست و پایش را به تخت تکیه داد و سپس بدون اینکه به چیز خاصی فکر کند، با تکه شکسته ی کاسه در دستش مشغول بازی شد.

چشمش به پنکیک روغنی که هنوز روی میز بود افتاد. برش داشته، و پس از جدا کردن پوسته ی کاغذی اش با ولع مشغول خوردن شد. هنگام خوردنش تمام زمین پر از تکه های ریز پنکیک شده و دور دهان موران نیز از چربی پنکیک برق میزد.

این نوع پنکیک تنها مخصوص این فاحشه خانه بود و هرچند در مقایسه با چیزهایی که در سال های بعدی عمرش مزه کرده بود، هیچ چیز خاصی در موردش وجود نداشت؛ اما او خیلی وقت میشد که از زمان ورشکسته شدن این فاحشه خانه از آن ها نخورده بود.

و حالا مزه ی آشنای پنکیک، همراه با یادآوری اتفاقات پر آشوب گذشته، در دهانش پخش میشد و حس غریب دوباره متولد شدن را، با هر لقمه ای که فرو میداد به او یاد آوری میکرد.

با تمام شدن پنکیک، سرانجام موران نیز از خلسه ای که تمام این مدت دچارش بود خلاص شد. او واقعا دوباره متولد شده بود. پس حالا قدرت این را داشت که جلوی هر اتفاق نفرت انگیز و غیر قابل جبرانی را که در زندگی پیشینش رخ داده بود بگیرد.

در این لحظه او هنوز عمو و عمه اش را نکشته بود، هفتاد و دو شهر را با خاک یکسان نکرده بود، به معلم و اجدادش خیانت نکرده بود، ازدواج نکرده بود و هنوز

هنوز هیچکس نمرده بود....

دندان هایش را لیسید و آخرین اثره شیرینی بجای مانده در دهانش را فرو داد. امید چون نوری در سینه اش روشن شده بود و قلبش با شادی و هیجانی تب دار میتپید.

موران فردی باهوش و توانا بود و در زندگی گذشته اش تقریباً توانسته بود در سه زمینه از تکنیک های ممنوعه قلمرو فانی به درجه استادی برسد. در حال حاضر از این سه تکنیک ممنوعه، به دو تای آن ها تسلط کامل داشت، اما علارغم تلاش زیاد و استعداد سرشارش هنوز هم نتوانسته بود تکنیک تولد دوباره را به خوبی فرا گیرد، و بر آن مسلط شود.

اما دقیقاً همان تکنیک که در گذشته بارها در بدست آوردنش شکست خورده بود، حالا کاملاً غیر منتظره و بدون دردسر، با مرگش به چنگش آمده بود.

احساسات پیچیده و درهمی مثل نفرت، ناسازگاری، دلتنگی، تنهایی و... که از مدت ها قبل در زندگی قبلی اش درون قلبش دفنشان کرده بود، حالا درون سینه اش میجوشیدند.

تصویر ارتشی که از قله ای سیشنگ بالا می آمدند و آتشی که به اندازه ده هزار فرسنگ شعله میکشید، هنوز در ذهنش باقی مانده بود.

در آن لحظات واقعا نمیخواست که زنده باشد.

مردم از مدت ها قبل همیشه میگفتند وجود او، هرکسی را که نزدیکش میشود نفرین میکند؛ یا میگفتند سرنوشت او این است که در تنهایی بمیرد. همه به او پشت کرده بودند، و حتی آن اواخر خودش هم این احساس را داشت که مرده ی متحرکی نیست؛ بی حس و تنها.

صادقانه خودش هم نمیدانست کجای مسیرش از راه درست خارج شده و آنهمه اشتباه کرده است.

برای آدم خبیثی مثل او، شانس اینکه بتواند همه چیز را از اول انجام دهد غنیمتی با ارزش بود.

پس چرا باید صورت رانگ جو را به خاطر کینه ای بی ارزش که از زندگی قبلی اش مانده بود، نابود میکرد؟

با گذر این افکار از سرش لبخندی زد و تکه شکسته ی کاسه چینی را از پنجره به بیرون پرت کرد.

اما به عنوان تلافی کوچکی، تمامی جواهرات و چیزهای با ارزش رانگ جو را برداشت و درون کیسه خود گذاشت.

سپس با خیال آسوده لباس هایش را پوشید و پس از مرتب کردن ظاهرش، با سرخوشی و حالتی تفریحانه از آن مکان بیرون زد.

عمو، عمه، شو منگ، شیزون و....، چشمهای مو ران بار دیگر با فکر کردن به آن شخص خاص آرام گرفتند.

شیجه! من دارم میام!"